



رتبه
سوم

سومین دوره فراخوان خاطرات معلمی

گردنه مولان آباد

سوار ماشین جیب صحرا شدیم و راه افتادیم. تقریباً بیشتر راه را با زحمت و سختی فراوان پشت سر گذاشته بودیم. به یک گردنه نزدیک روستا که بسیار برف گیر و مرتفع بود، رسیدیم. به دلیل ارتفاع و باد سهمگین و کولاک برف ناشی از آن، راه کاملاً بسته شده بود و راه روستا اصلاً مشخص نبود. راننده با سرعت پیش می‌رفت. زنجیر بسته بود، چون می‌دانست در صورت کوچک‌ترین توقف ماشین، به‌طور کامل از ادامه راه باز می‌ماند.

یک‌دفعه خود را در میان تله و کوهی از برف گرفتار دیدیم. هر جا را

به دلیل وجود زیارتگاه شیخ و سید بزرگواری، از سال‌ها قبل همیشه مسیر رفت و آمد زائران زیادی است. خیلی به طواف و زیارت عقیده نداشتیم. فقط چون در حال تحصیل برای کارشناسی آموزش ابتدایی بودم و باید آخر هفته‌ها برای حضور در کلاس‌های دانشگاه به شهرستان برمی‌گشتم، آن روستا را انتخاب کردم. زائران زیادی به روستا رفت و آمد می‌کردند و من می‌توانستم پنج‌شنبه و جمعه‌ها با ماشین آن‌ها به شهرستان رفت و آمد کنم.

شنبه در حال بازگشت بودیم. برف زیاد بود و همچنان بارش ادامه داشت.

دومین سال تدریس بود. زمستان بود و برف زیادی آمده بود. شاید در کم‌ترین جایی از این کره خاکی، آن قدر برف آمده بود. آن سال‌ها برف زیاد می‌بارید و هر بار که شروع به باریدن می‌کرد، تا چند روز ادامه داشت. در یکی از روستاهای اطراف کوه‌های چهل چشمه کردستان سازمان‌دهی شدم؛ کوه‌هایی که حتی در فصل تابستان هم از برف پوشیده است و طبیعت بسیار زیبایی در این فصل دارد. اسم روستا «مولان‌آباد» است؛ منطقه‌ای سرد، برف‌گیر و صعب‌العبور. به همین دلیل، هر ساله گردشگران و مسافران زیادی را به خود می‌بیند. روستایی که

می‌نگریستی، سفید بود و بس. کولاک برف‌های اطراف را جمع کرده بود و با ارتفاعی نزدیک به سه متر، راه را کاملا بسته بود. رفتن به جلو اصلا امکان‌پذیر نبود. تصمیم گرفتیم به عقب برگردیم، اما باد و کولاک برف، در طول چند دقیقه، راه پشت سر را هم بست. تله و کوه برف در جلو و عقب لحظه به لحظه بیشتر می‌شد.

نه راه پس بود و نه راه پیش. داشتیم از سرما یخ می‌زدیم. اجاق گاز مسافرتی را که همراهمان بود، داخل ماشین روشن کردیم. دو تا از همکاران از ماشین پیاده شدند و با بیلی که همراه داشتیم، مشغول برف‌روبی لاستیک‌های عقب برای برگشت به عقب شدند. اما انگار این نقطه از سرزمین خدا اولین و آخرین نقطه زندگی ما بود. پی‌فایده بود. هر جا را پاک می‌کردیم، فوراً پر از برف می‌شد. بالاخره آن دو همکار تصمیم گرفتند با پای پیاده به روستا بروند. تا روستا راه زیادی مانده بود و رفتن با پای پیاده بسیار پرخطر؛ آن هم در میان آن کولاک و گردباد و وجود حیوانات وحشی.

آن‌ها رفتند تا از مردم روستای مولان‌آباد برای نجات ما و ماشین کمک بیاورند. من و یکی دیگر از همکاران، به همراه راننده، در ماشین و کنار شعله اجاق گاز ماندیم به امید کمک. من از ماشین پیاده شدم و دوباره با بیلی مشغول برف‌روبی برای بازگشت شدم. اما انگار ماشین روی زمین می‌خکوب شده بود و تکان نمی‌خورد. ناگهان از پشت سر و کمی دورتر، لامپ‌های روشن یک ماشین را دیدم. ماشین از دور دیده می‌شد و داشت به ما و به آن گردنه نزدیک می‌شد. با تمام توان و نیرو دویدم. بعد از طی مسافت ۵۰۰ متر، خود را با آن رساندم. یک نیسان پاترول سبز بود. از آن‌ها خواستم توقف کنند، چون در صورت ورود به گردنه، در برف و کولاک اسیر می‌شدند. ماشین از همان جا که ارتفاع برف کمتر بود،

شروع به دور زدن برای بازگشت کرد. من و همکارم و راننده با آنان برگشتیم و ماشین را آنجا رها کردیم. آن‌ها برای زیارت آمده بودند، اما آن روزها از سختی راه و پیش‌بینی هواشناسی خبری نبود تا کسی مانع آمدن آن‌ها شود.

به اولین روستا (ماهیدشت) که رسیدیم، پیاده شدیم تا آن روز را نزد همکاران معلم خود که در آن روستا بودند، بمانیم. دو همکار دیگرمان با زحمت و تلاش زیاد خود را به روستای مولان‌آباد رسانده و مردم روستا را برای کمک به ما آماده و تجهیز کرده بودند. بعد از حدود سه ساعت برگشته بودند و تمام منطقه را با بیلی و پارو زیر و رو کرده بودند تا شاید اثری از ما پیدا کنند، اما هیچ اثری از ما و ماشین پیدا نکرده بودند؛ چون ماشین زیر برف گم و دفن شده بود.

در آن سال‌ها امکانات ارتباطی مثل حال نبود. فقط بعضی از روستاهای بزرگ باجه مخابرات داشتند و ما نمی‌توانستیم به آن‌ها اطلاع دهیم که برگشته و زنده‌ایم. آن‌ها هم ناراحت و به گمان اینکه ما در زیر برف و کولاک دفن شده‌ایم، به روستای مولان‌آباد برگشته بودند. از روستای مولان‌آباد که مخابرات داشت، با اداره و اداره راهداری تماس گرفته و اطلاع‌رسانی کرده و خواستار کمک برای بیرون آوردن ماشین و ما شده بودند.

ما هم غافل از همه‌چیز و همه‌جا، در منزل همکاران در روستای ماهیدشت نهار خوردیم. نزدیکی‌های عصر، ماشین‌های اداره راهداری، لودر برف‌روب و یک ماشین شاسی‌بلند با لاستیک‌های بزرگ و پرزدار را از دور دیدیم. من و همکارم به سراغ آن‌ها رفتیم و خواهش کردیم هرچه سریع‌تر راه را باز کنند. گفتند: «برای پیدا کردن معلمان گم‌شده روستای مولان‌آباد گرفتار زیر برف مأموریت ویژه دارند و فعلا اولویت رسیدن به گردنه است نه

پاک کردن جاده». همکارم گفت: «ما معلمان روستای مولان‌آباد هستیم. مشکلی برای دیگر همکارانمان پیش آمده؟»

آن‌ها که از جزئیات خبر نداشتند، با سرعت به برف‌روبی ادامه دادند و رفتند. ما را هم با خود بردند. سوار ماشین شاسی‌بلند شدیم. بعد از نیم ساعت به گردنه محل حادثه رسیدیم. ماشین برف‌روب با سرعت برف را کنار زد. کم‌کم جیب از زیر برف نمایان شد. توانستیم جیب را به ماشین شاسی‌بلند راهداری وصل کنیم. به طرف مولان‌آباد، به دنبال ماشین برف‌روب راه افتادیم. مردم و همکارانمان از دور منتظر و مضطرب و ناراحت بودند و ما هم همین‌طور.

از دور یکی از همکارانم را دیدم. او هم متوجه من شد. از خوشحالی و تعجب بی‌حال شد و روی زمین افتاد. بالاخره بعد از چند دقیقه که حالش بهتر شد، داستان را تعریف کرد و گفت: «ما همه‌جا را دنبال شما گشتیم، ولی اثری از شما پیدا نکردیم. همه فکر کردیم زیر برف دفن شده‌اید!» من هم ماجرای برگشتنمان را برایشان توضیح دادم. آن شب همگی با خوشحالی در منزل یکی از نوادگان شیخ مهمان شدیم.

همان شب، به اتفاق همه مردم روستا، به زیارت رفتیم. این خوشحالی و رهایی از آن مهلکه و مرگ را از لطف، برکت و کرم آن شیخ و سید بزرگوار و زائران مرقد ایشان می‌دانستیم.

از آن به بعد، هر روز برای زیارت مرقد آن سید بزرگوار می‌رفتیم و مردم را برای طواف و زیارت ترغیب و تشویق می‌کردیم تا شاید به مسافری در راه مانده و نیازمند مانند ما مدد و یاری رسانند. اکنون به لطف اداره راهداری و کمک مسافران زائر، آن گردنه سخت، حذف، بازسازی و آسفالت شده است و معلمان روستا دیگر متحمل آن شرایط سخت نمی‌شوند. ■